

و تا چشم گشودم اورا یافتم *

محمد ایل بیگی



تا چشم باز کردم اورا دیدم که با دو چشم زل زده اش مرا می پائید و تا به امروز به این " پائیدن " ادامه داده است و معلوم نیست برای چه یا که و یا تا به که ؟ « برای چه ؟ » تاحدی مشخص است ، اما « برای کی ؟ » ، حرف دارست - آخر « آنها » دیگر نیستند و « اینها » هم که همیشگی نیستند !
لعنتی گوشهای درازی هم دارد و اصلا شرم و حیایش نیست و باک از این ندارد که دیگران متوجه حضورش شوند . میدانم دستگاه صوتی دارد یانه . بهرحال هرگز قلم و کاغذ بدستش ندیدم - شاید هم اصلا سواد خواندن و نوشتن را ندارد . تمام این فرضیات اصلا بی اهمیت اند . آنچه که مرا کلافه می کند آن دوچشمان و پریده و زل زده اند که دارند کم کم جانم را می گیرند !
آنچه که جانم را می گیرد همین دوچشم است ، والا اینکه آنها می توانند گزارشگر کوچکترین جزئیات زندگیم باشند برایم کاملاً علی السویه است .

در رختخوابم وول میخورم ؛ طاقباز ، دمر و ، چشم بسته ، چشم باز ، متکا روی سر ، سر در بالش و ... تنها چیزی که می بینم این دوچشم زل زده اند - زهراگین و جستجوگر و وحشت پراکن !
گاه - بندرت - ، به جای این گاوچشمان ، سایه شائرا می بینم - مخوف تر و نفس گیر تر و نفوذگتر ! و سایه ام در سایه شان گم میشود و خودم در زیر بار نگاهشان .
این لعنتی ها آنچنان وقیح اند که اصلاً مراعات ظاهر را نمی کنند و دراکثر موارد ، دیگران آنها را پیش از اینکه مرا ببینند ، می بینند . مرا از کار و بار و زندگی و تفریح و عزا انداخته اند ؛
شغلم شده است کارهای نیمروزی یا حداکثر یکروزی ! تاچشم کارفرمایانم و یا همکارانم به این دو کوفتی می افتد با این بهانه که « ما زن وبچه داریم ... » ، مرا مرخص می کنند ؛
فک و فامیل که عذرم را از مدتها پیش خواسته اند ومدتهاست که از حضور این دو انگل جانم باخبرند ؛
اصلاً نمی دانم عروسی یعنی چه ! می گویند : « آقا جان به عروسی ما نیا که " همراهانت " آنرا به عزا تبدیل خواهند کرد ! » بااین حساب معلوم است که خودم هم " شادوماد " نشدم ؛
به دو علت هم به عزا نمی توانم بروم : اول آنکه صاحبان عزا حضورم را قدغن کرده اند و دوم اینکه می ترسم که مرا متهم کنند که با چرخاندن این " دو عزرائیل " با خودم ، آنها را صاحب عزا کرده ام ؛
وقتی پدرم رفت ؛ وقتی مادرم رفت ؛ وقتی برادرم رفت ، هرکدامشان سوگندم دادند که در مراسم تشییع و تدفین شان شرکت نکنم و هرگز پایم را به قبرستان نگذارم و برسر خاکشان نروم . با این توضیح : « تو به عمره که از دست اینا داری میکشی ، دیگه تحمل اینو نداریم که زیر خاک هم تن لشه این دوتارا کنار تو ببینیم ! » ؛
مامور شکنجه تا مرا دید فریاد برآورد که « کجاشو شکنجه کنم ؟ دیگه جانی نمونده ! » وبعد بادیدن این دو همیشه زل زده ، تعظیم غرائی کرد و اضافه نمود : « نوکر آقایان ! واقعا که دست مریزاد ! آنچه که شماها کرده اید ، شاهکار ست و ما انگشت کوچک شما هم نمی شویم ! »
(بخشی از داستان بلندی با همین نام)

* وامی از فریدون ایل بیگی ، از شعر « مرثیه ای از برای هیچ » (آخرین همسفر " ، منتخب اشعار ، تهران ، ۱۳۴۴) .

برای آشنائی با زندگی و آثار او ، مراجعه کنید به وبلاگ فریدون ایل بیگی ، با این نشانی :

<http://fereydounilbeigui.persianblog.com>